



## تفریح مردم شده ایم

شهر دیگر شلوغ شده بود و درشکه چی ها اجازه نداشتند بیایند توی مسیرهای ماشین رو. کارشان جدیت گذشته را نداشت و شده بود تفریح مردم. برای همین فقط شب ها می توانستند در شلوغی زائران کار کنند. حالا اما خیلی هایشان دیگر نیستند. گاهی به دعوت مهد های کودک و مدرسه ها می رود آنجا و بچه های کوچک حیوان ندیده و شهرزده را با اسب دور می دهد و صدای ذوق و کیفشان تا چند روز کوش می کند اما مقنی باز هم گله مند است؛ چون دیگر جایی نمانده که کالسکه را در آن براند. مقنی می گوید دوسالی می شود که دو تا کالسکه را خوابانده با اینکه دلش می خواهد کار کند؛ «ما سر جمع خیلی نیستیم. شاید ده پانزده نفر که همان ها چند سر عائله دارند. مدبری، مسئولی متولی ای کسی بیاید راهی باز کند برایمان. هر کد امشان هزار تا مشکل دارند و هزینه ها هم کمر شکن است.»

## شب ها از ما بهتران سوار اسب ها می شوند

غیر از اینکه سواری گرفتن از اسب و نشستن در درشکه برای ملت جذابیت دارد، رنگ و هیبت و استخوان بندی و شکل و قیافه اسب ها هم خاطر خواه های زیادی دارد و می گوید اسب هر چه درشت تر مردم تر پسند تر. مقنی از اینجا دیگر به افسانه ها و اسطوره ها و باورهای مردم راه باز می کند و شکل نابی از اسب را برایمان ترسیم می کند؛ «مشهدی ها از اول به اسب علاقه داشتند. اسب از نظر مردم ملائکه است؛ روزی دارد. از قدیم این را می گفتند. اسب پریرا داشت. شب ها از ما بهتران می آیند سوار اسب ها می شوند. یال ها و زلف های بلند اسب را می یافند. اسب سفید طالب زیاد دارد. من خودم به چشم دیده ام. صبحش آمدم بافتنی های از ما بهتران را باز کردم، می گویم واقعا به این افسانه ها باور دارد، که تشر می زند؛ «افسانه کجا بوده مرد حسایی؟! عین واقعیت است.»



مقنی علاوه بر آدم ها با درشکه اش اسباب خانه هم به همه جای شهر می برده است؛ «یادم می آید از میدان مجسمه اسباب عروس و داماد می بردم به قلعه شقا که طرف های سمزقند است به پونز ده زار. مثل حالا هم تجملات و این قرتی بازی ها نبود. یک جعبه بود که داخلش چند تا کاسه بشقاب و ملاقه بود یک والور و چهار تا زیلو و یک دست رختخواب. اعیان اعیانش هم یک کمد اضافه بر این ها داشتند و تمام.»

پانزده یا شانزده سالش بود که اولین اسبش را به ۲۰ تومان خرید. مدتی بعد با پس انداز سال ها کار توانست درشکه ای بخرد به ۶ هزار تومان.

## مرگ اسب در تخت جمشید

وقتی سوچی کالسکه باشی و هر روز خدا با مسافر و زائر سروکار داشته باشی به اندازه موهای سرت دوست و رفیق و آشنا پیدا می کنی. برای مقنی که چانه گرمی دارد و خوش مشرب است و اهل حال، تعداد این رفقا چند برابر است؛ «یک باریکی از آن ها دعوتم کرد شیراز. خودش کالسکه داشت و عشق اسب بود. دوازده روز آنجا بودم. سال ۹۷ بود. اسب ها را بار ماشین مخصوص کردند و خودم هم جداگانه راه افتادم و رفتم تخت جمشید. سیزده به در بود اما روز تلخی شد برایم و خاطره اش هنوز اذیتم می کند. اسبی داشتم که آنجا تلف شد. رفته بودم کوه رحمت، پشت تخت جمشید. سیزده به دری با همین دوست و آشنای خودمان رفته بودم آنجا. یکی از همان آشناها خیلی طالب اسب ما بود. گفتیم مال پسرمان است و مال من نیست. او هم برگ های خرزهره را که سمی است، داده بود اسب خورده بود و زبان بسته فوری تلف شد. زنگ زدند که بیا. رفتم دیدم زبان بسته خشک شده. خیلی غصه خوردم. چند سالی بود داشتمش. توی مشهد در تیزپایی اسبی به گرد پایش نمی رسید. پنجاه کیلو متر فقط یورقه می رفت. با اسب رفتم و بی اسب برگشتم. هر وقت اسم تخت جمشید می آید، یاد آن اتفاق می افتم و حالم خراب می شود.»

## یکی داستان است پر آب چشم

آخر سر می پرسم چرا یک چشمش نیست و نبودنش آیا ربطی به اسب ها دارد، که دارد. مستقیم هم ربط دارد. موبه مو و لحظه به لحظه اش رایا داش است؛ «جانم برایت بگویم که ۲۱ سالم بود. صلات ظهر ۱۳ آبان سال ۶۱ پنجشنبه روزی بود. یک اسب وحشی روسی را آورده بودند که من رام کنم. رفیقی داشتم که گفت یک ٹک پایا این اسب چموش را سر عقل بیاور و برو. آن قدر با این نوع حیوان سروکار داشته ام که یکی از کارهایم رام کردن اسب سرکش است. کاری می کردم که ترس اسب بریزد. همراهی اش می کردم. بالاخره بعد از کلی بدقلقی رفیق می شدم و خلاصه بعد از چند روز می شد اسبی رام و تودل برو.»

آن روز آن ها سه نفر بودند که دو نفرشان از بچه های درگز بودند؛ «من سمت راست اسب ایستاده بودم که یکی از آن بچه ها شلاقی به تن اسب زد و ناغافل اسب لگدی زد و شمش راست خوابید بین دو ابرویم. رگ عنیه چشمم قطع شد. چشمم پودر شد. چند سال گذشت ولی مادرم راضی نشد چشم مصنوعی بگذارم. قدیمی بود دیگر. فکر می کرد دکترها می خواهند چشم حیوان بکارند توی چشمم.»

حسن مقنی حالا با خاطراتش زندگی می کند. او خودش را باز نشسته کرده اما تفریحش سرزدن به اسب های کوهسنگی است. از کنار هر کد امشان که رد می شود، چیزی می گوید. دستی به پشت اسبی می کشد، یال یکی را نوازش می کند، به صاحب اسبی توصیه ای می کند که این اسب نفخ کرده، تادار و دایش کند.

مقنی آن قدری که با اسب ها وقت گذرانده با آدم هانه. او چشمش را پای اسب گذاشت اما عشقش را زمین نگذاشت.

